

اسم تمام مردهای تهران علیرضا است

علیرضا محمودی ایرانمهر



نترجمه

زندگی دوباره و شگفت‌انگیز پریسا از غروب جمعه‌ی غمگینی شروع شد که فهمید می‌تونه علیرضا رو تکثیر کنه، مثل یه عکس یا تابلو نقاشی اصل که از اینترنت دانلود کنی و اون قدر از روش تکثیر کنی که بتونی تمام دیوارهای خونه رو باهاش بپوشونی، مثل یه جور کاغذ دیواری منحصر به فرد. حتی می‌تونی تک‌تک شون رو جداگانه ویرایش کنی. می‌تونی نور و رنگ عکس رو کم‌وزیاد کنی تا گندمزار بیش‌تر زیر آفتاب بدرخشه یا رنگ ابرهای سفید رو توی آسمون آبی تغییر بدی تا تیره و بارونی به نظر بیان. پریسا بیست و یک سالش بود که فهمید می‌تونه با شوهرش هم مثل یه عکس معمولی برخورد کنه که کسی اتفاقی با موبایلش گرفته و اون رو از تصویری پیش‌پا افتاده و ملال‌آور تبدیل کنه به چشم‌اندازی باشکوه و هیجان‌انگیز؛ می‌تونه نسخه‌های متفاوتی از علیرضا بسازه برای شرایط مختلف، به هر تعداد که لازمه.

وقتی برای اولین بار ازدواج می‌کرد، هیچی از این توانایی فوق‌العاده‌ی خودش نمی‌دونست. تازه می‌خواست بره کلاس دوم که مادرش مُرده بود و سال‌ها بعد، از خونگی پدری در شهر کویری باستانی و غبارآلود و فراموش‌شده‌ای کنار دریایی از شن‌های روان، به تهران مهاجرت کرده بود که درس بخونه و یه زندگی واقعی برای خودش بسازه. دو ماه بعد هم با اولین مردی که احساس کرد می‌تونه از سرگردونی نجاتش بده ازدواج کرد. اون روزها نوزده سالش بود و یه دماغ بزرگ عقابی داشت و هیکلی دراز و لاغر و چشم‌های

بیرون زده‌ای شبیه جوندگان شب‌زی گرمسیری و هیچ جا بند نمی‌شد و به لحظه آرام و قرار نداشت. دوست‌های جدیدی که توی دانشگاه پیدا می‌کرد، چون روشن نمی‌شد بهش بگن زشته، می‌گفتن «عزیزم، تو مثل یه موش بانمکی. قیافه‌ی ساده و بامزه‌ای داری. مدام هم داری از یه جا می‌دوی یه جای دیگه.»

اما شب عروسی، آرایشگر با صورت پریسا کاری کرد که واقعاً نمی‌شد بهش گفت زشت. اسم شوهرش علیرضا بود: یه دانشجوی عینکی، بی‌کار و کچل که قدش به‌زور تا زیر گوش پریسا می‌رسید، ولی پریسا رو با همون قیافه‌ی موش مانندش دوست داشت. مثل زندگی بیش‌تر آدم‌ها، اولش همه‌چیز خوب بود. مال پریسا و علیرضا حتی تا دو سال خوب بود.

مشکل از یه غروب غمگین جمعه شروع شد که زمان از حرکت ایستاد. توی جعبه‌ی کهنه‌ی کفشی که گاوصندوقِ خونه بود و هر دو هر چی پول درمی‌آوردن اون‌جا می‌ذاشتن، فقط اندازه‌ی اجاره‌ی اون ماه پول مونده بود. علیرضا از ظهر که بیدار شد یه پاکت سیگار کشیده بود. تمام روز تعطیل توی لپ‌تاپ سریال نگاه می‌کردن و چون دیگه هیچ کاری نداشتن بکنن، دراز کشیدن و چشم‌هاشون رو بستن تا زمان که از حرکت ایستاده بود، مثل آب ولرم توی سینک ظرف‌شویی که راهش بند اومده باشه، کم‌کم بگذره. دود سیگار زیر سقف بی‌حرکت مونده بود. علیرضا مثل همیشه سریع خوابش برد، اما پریسا، از ترس لحظه‌هایی که نمی‌گذشتن، شروع کرد به تجسم همه‌ی چیزهایی که دوست داشت: فکر کرد گاوصندوقِ مقوایی توی کمد پُر از پول شده، اون شلوار جین صورتی فانتزی رو که علیرضا می‌گفت اگه بپوشی شبیه دلک‌ها می‌شی برای خودش خریده، بعد پوشیده و جلو علیرضا رژه می‌ره که بگه چه قدر بهش می‌آد. اما علیرضا با لجاجت سرش رو تکیه می‌داد و می‌گفت جلف و مسخره‌ست... پریسا تصویر رو توی ذهنش متوقف کرد. خوشش نمی‌اومد علیرضا این‌طوری نگاهش کنه و مسخره‌ش کنه. علیرضا رو خندون و هیجان‌زده، مثل روزهای اول ازدواج‌شون، مجسم کرد که شلوار جین جدیدش رو نگاه می‌کنه و می‌خنده و می‌گه «این قشنگ‌ترین شلوار جین صورتی دنیاست، عزیزم.»

پریسا فکر کرد دیگه علیرضا رو چه تغییری بده تا چیزی توی این لحظات